

سم هستم بفرمایید

داستین تائو

مترجم: مریم ابدی خواه فتیده

You've Reached Sam

Dustin Thao

جهان
کتاب

• اسم هستم بفرمایید •

- نویسنده: داستین تاؤو
- مترجم: مریم ابدی خواه فتیده
- ویراستار: ندا خطائی
- ناشر: آثار نور
- ناظر فنی چاپ: علی قربانی
- طراح جلد: علیرضا حسن زاده
- صفحه‌آرایی: محمدجعفر حسن زاده
- تاریخ ویرایش چاپ: اول، ۱۴۰۲
- شمارگان: ۱۰۰ نسخه
- شابک: ۹۶۴-۶۴۸۲-۶۶۲۲-۹۶۴۸۲-۸۶-۸

قیمت: ۲۶۸/۰۰۰ تومان

۰۹۱۲۷۵۹۹۴۰۴



Jahaneeketab

جهان
کتاب

فهرست

• سرآغاز ... ۶ •

• فصل اول: حال ... ۱۹ • فصل دوم ... ۴۱ •

• فصل سوم: گذشته ... ۵۵ • فصل چهارم: حال ... ۶۵ •

• فصل پنجم ... ۷۷ • فصل ششم ... ۹۶ •

• فصل هفتم: گذشته ... ۱۱۲ • فصل هشتم: حال ... ۱۲۰ •

• فصل نهم ... ۱۳۴ • فصل دهم ... ۱۴۱ •

• فصل یازدهم ... ۱۶۶ • فصل دوازدهم ... ۱۷۹ •

• فصل سیزدهم ... ۱۹۲ • فصل چهاردهم: گذشته ... ۲۰۹ •

• فصل پانزدهم: حال ... ۲۱۹ • فصل شانزدهم ... ۲۲۶ •

• فصل هفدهم ... ۲۳۸ • فصل هجدهم ... ۲۵۸ •

• در آخر ... ۲۷۲ •

سرآغاز

هر بار که چشمانم را می‌بندم، اتفاقات گذشته موبه‌مو در ذهنم تکرار می‌شود و دوباره از نو خودم را در شروع این راه پرفرازونشیب می‌بینم.

در باز می‌شود و او با همراهی برگ‌های پاییزی که با وزش باد با خودش آورده است، وارد کتاب‌فروشی می‌شود. کاپشن جین پوشیده بود با آستین‌های تازده که پیراهن سفیدش از زیر آن دیده می‌شد. تنها دو هفته است که در اینجا مشغول به کار شدم و این بار سوم است که او را می‌بینم. او را سم آبایاشی صدا می‌کنند. در کلاس ادبیات با هم هستیم. خودم هم نمی‌دانم چرا؛ ولی تمام مدتی که در کتاب‌فروشی هستم بی‌اختیار و بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشد، از پشت ویترین نگاه می‌کنم تا شاید باز هم او را ببینم. هرگز با او حرفی نزده‌ام؛ ولی چرا چشم از او بر نمی‌دارم. لابه‌لای قفسه‌ها می‌چرخد، نمی‌دانم هدفش از آمدن به اینجا چیست، شاید تنها وقت‌گذراندن بین کتاب‌ها را دوست دارد. شاید خنده‌دار باشد؛ ولی آرزو دارم تنها دلیل آمدنش به اینجا دیدن دوباره من باشد. با این حال به روی خودم نمی‌آورم که متوجه حضورش شده‌ام. خودم را به آن راه می‌زنم و کتاب‌های داخل قفسه‌ها را مرتب می‌کنم.

آیا او هم اسم من را می‌داند، یعنی این موضوع برایش مهم است. همین طور که غرق در این افکارم، یکی از کتاب‌ها را برمی‌دارم و ناگهان از جای خالی کتاب، انگار که پنجره‌ای باز شود یک جفت چشم قهوه‌ای را می‌بینم که از آن طرف قفسه به من زل زده‌اند. عجیب است؛ ولی هیچ‌کدام عکسل‌عملی از خود نشان نمی‌دهیم. بالاخره او با یک لبخند پیش قدم می‌شود؛ اما نمی‌دانم چرا دستپاچه می‌شوم و قبل از اینکه حرفی بزنم جای خالی کتاب را پر می‌کنم و پنجره امید را بر هر دویمان می‌بندم.

چرخ‌دستی را برمی‌دارم و تندتند به سمت اتاق پشتی می‌روم. من که بی‌صبرانه منتظر این لحظه بودم، پس چرا لبخندش را پس زدم؟ چرا تا این حد سرد و بی‌روح برخورد کردم؟ این فرصت را از دست داده‌ام و با سرزنش کردن خودم چیزی عوض نمی‌شود. نفس

عمیقی می‌کشم و به سمت قفسه‌ها برمی‌گردم تا خودم را معرفی کنم؛ ولی متأسفانه، او رفته بود. هرکس دیگری هم جای او بود همین کار را می‌کرد.

انگشت حسرت به دهان دارم که ناگهان روی پیشخوان یک شکوفه گیلاس اورینگامی نظرم را جلب می‌کند. مطمئنم که قبلاً آنجا نبوده، با دقت نگاهش می‌کنم. خالق این اثر ظریف و پریچ وخم باید خیلی باهوش باشد.

سؤالی در ذهنم مطرح می‌شود که آیا این کار سم بوده و خواسته این‌گونه ردی از خودش به جا بگذارد؟

نباید زیاد دور شده باشد. اگر عجله کنم، شاید بتوانم خودم را به او برسانم و از او تشکر کنم. ولی به محض اینکه از در بیرون می‌روم، در انتهای خیابان ناپدید می‌شود. خاطره‌ها مانند کتابی که در مسیر باد قرار گرفته باشد، یکی پس از دیگری در ذهنم ورق می‌خورند تا اینکه دو هفته بعد، خودم را دم کافه شلوغی در خیابان سوم پیدا می‌کنم.

کفپوش‌های چوبی کافه با میزهای گرد سبز رنگی پوشیده شده بود. نوجوان‌ها دسته‌دسته، ساده و صمیمی دور هم نشسته‌اند و با هم خوش و بش می‌کنند و می‌خندند و نوشیدنی دلخواهشان را از فنجان‌های سرامیکی سر می‌کشند و گاهی عکس می‌گیرند. دنج‌ترین گوشه کافه را برای نشستن انتخاب می‌کنم و وسایلم را روی زمین می‌گذارم. کتاب‌هایم را روی میز بخش می‌کنم و می‌خواهم به بهانه سفارش یک نوشیدنی هم که شده، او را متوجه حضورم کنم. پلیور خاکستری کشادی پوشیده‌ام، موهای قهوه‌ای لختم را شانه کرده‌ام و با سنجاق به سمت عقب برده‌ام. صدایش را از پشت پیشخوان می‌شنوم که از یک مشتری سفارش می‌گیرد. بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. قدش بلندتر از همیشه به نظر می‌رسد، شاید دلیلش پیش‌بندی باشد که روی لباسش پوشیده، موهای مشکی‌اش مثل همیشه مرتب است. انگار او مشتاق‌تر از من است. تا آمدم نقشه‌ام را عملی کنم با یک فنجان نوشیدنی داغ کنارم ظاهر می‌شود.

- وای!

حضور ناگهانی‌اش هیجان زده‌ام کرد، با دستپاچگی می‌گویم: «فکر می‌کردم اول باید سفارش بدم.»

سم می‌گوید: «کاملاً درست؛ ولی اگه درست یادم باشه آخرین باری که دیدمت همین نوشیدنی لاتۀ عسل و اسطوخودوس رو سفارش دادی.» بعد فنجان را روی میز می‌گذارد.

نگاهم بین فنجان، سم و پیشخوان شلوغ حیرت‌زده می‌چرخد.

- خوب حالا کجا باید حساب کنم؟

خنده‌اش می‌گیرد.